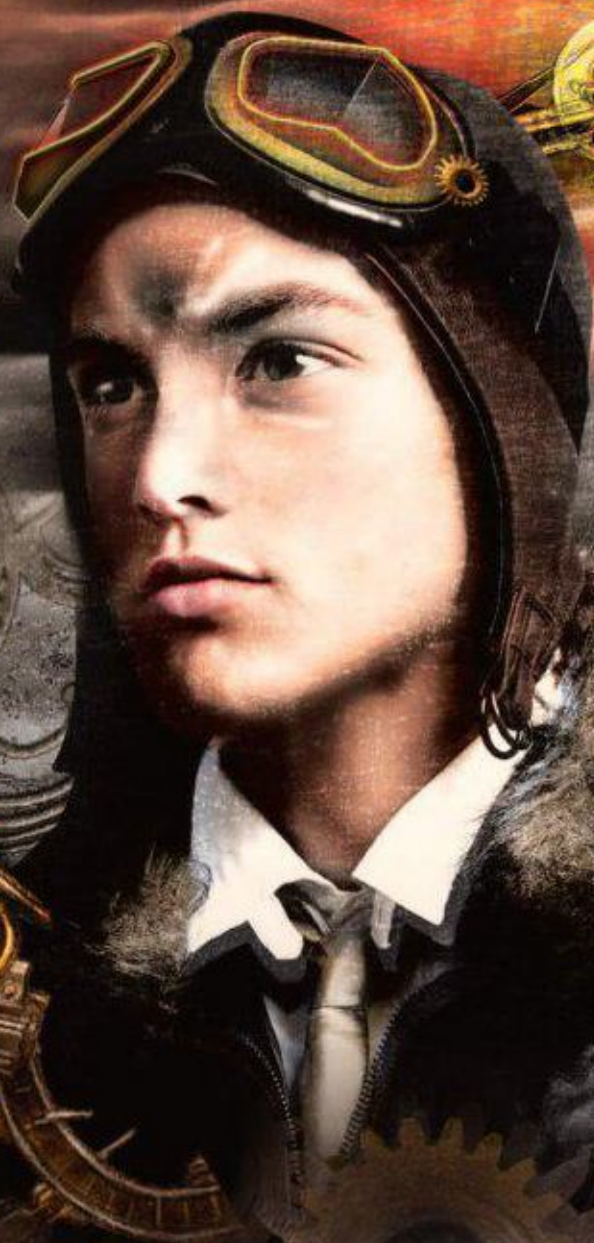


Designed by
M.M. Mostafaei

نشریه پارس
ارائه‌ای از تیم ترجمه



هیولای دریا

اسکات وسترفلد

هیولای دریا

نوشته‌ی اسکات وسترفلد

ارائه‌ای از تیم ترجمه‌ی زندگی فانتزی



©-بازنشر: کلیه‌ی حقوق نشر محتوای نوشتاری و چندرسانه‌ای، برای "فانتزی‌لایف" محفوظ بوده و بازنشر محتوای برگردان و نگارش‌شده، در رسانه‌های برخط و چاپی تنها با ذکر منبع و درج نشانی الکترونیکی مبدا مجاز است.

نادیده گرفتن این حقوق نه‌تنها امری ناشایست و عملی غیرانسانی‌ست، بلکه بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین نیز قابل پیگرد قانونی‌ست.

www.fantasylife.ir

فصل نخست



برگردان رکسانا نجاتی

تطبیق بنیامین یوسفی

ویراسته‌ی امیرحسین رستمی

====

اسب‌های اتریشی در [زیر] نور ماه می درخشیدند؛ سواران‌شان، راست نشسته بر زین، شمشیرها در دست. پشت سرشان، دو ردیف از ماشین‌های متحرکی که با موتور دیزل کار می‌کردند، برای آتش آماده ایستاده بودند. توپ‌ها، از روی سرهای سواره نظام، نشانه گرفته بودند. زپلینی^۱، منطقه‌ی مابین دو نیروی متخاصم را در مرکز میدان نبرد، دیدبانی می‌کرد؛ بدنه‌ی فلزی‌اش برق می‌زد.

پیاده نظام فرانسوی و انگلیسی، پشت سنگرهایشان -یک نامه بازکن، یک شیشه جوهر، یک ردیف از خودنویس‌ها- خم شده و آماده‌ی حمله بودند؛ آگاه از این که آن‌ها هیچ شانس در مقابل قدرت امپراطوری اتریش-مجارستان ندارند. اما پشت سر آن‌ها، یک ردیف از هیولاهای داروینی نمایان بودند؛ آماده برای بلعیدن هرکسی که جرئت به عقب نشینی کند.

زمانی که شاهزاده الکساندر^۲ فکر کرد صدای کسی را از بیرون در شنیده است، حمله تقریباً آغاز شده بود.

^۱ Zeppelin: کشتی هوایی

^۲ Prince Aleksandar

او یک قدم به سمت تختش برداشت، سپس در جایش بی حرکت ماند؛ سخت گوش داد. درختان، در نسیم ملایم بیرون تکان می خوردند؛ اما به غیر از این، شب ساکت و آرام بود. به هر حال، پدر و مادر در شهر سارایوو^۳ بودند. خدمتکاران جرئت نمی کردند خوابش را برهم زنند.

الک^۴، به میزش بازگشت و شروع کرد به حرکت دادن سواره نظام، رو به جلو؛ در حالی که نبرد به اوج خود نزدیک می شد، او پوزخند می زد. واگر^۵های اتریشی بمباران شان را کامل کرده بودند؛ و حالا زمان این بود که اسبهای حلبی کار فرانسوی ها را، که تعدادشان به طور غم انگیزی کم بود، پایان دهند. آماده سازی حمله، با استفاده از راهنمای تاکتیک های امپراتوری که از مطالعات پدرش برداشته بود؛ تمام طول شب را [در بر] گرفته بود.

این عادلانه به نظر می رسید که الک، درحین این که پدر و مادرش مشغول تماشای مانورهای نظامی بودند؛ خوش بگذرانند. او خواهش کرده بود که همراه آن ها برود، تا جمع صفوف سربازان را که با گام های استوار رد می شدند را، در دنیای واقعی ببیند، تا غرش ماشین های بزرگ جنگی را با کف چکمه های خود حس کند.

البته، این مادر بود که او را منع کرده بود؛ درس هایش از "رژه ها" آن طور که او آن ها را صدا می زد، مهم تر بود. او نمی فهمید که تمرینات نظامی بیشتر، نسبت به معلم های کهنه ی قدیمی و کتاب هایشان، چیزهای بیشتری برای آموزش به او داشتند. به زودی، یک روز ممکن بود الک یکی از آن ماشین ها را براند.

³ Sarajevo

⁴ Alek

⁵ walker

به هر حال، جنگ پیش رو بود. همه چنین می گفتند.

زمانی که دوباره صدایی آهسته، شبیه به جیرینگ جیرینگ یک حلقه کلید، از راهرو آمد؛ آخرین واحد سواره نظام حلبی، به خطوط فرانسوی‌ها حمله‌ور شده بودند.

الک چرخید، به شکاف زیر درِ اتاق خوابش خیره شد. سایه‌ها، در زیر نور نقره‌ای مهتاب حرکت می کردند و او صدای هیس زمزمه‌ها را شنید.

یک نفر، درست همان بیرون بود.

بی صدا با پاهای برهنه، او به سرعت از کف مرمین سرد عبور کرد؛ همان‌طور که در، جیرجیرکنان باز می شد؛ به تخت خود خزید. الک، چشم‌هایش را [به اندازه‌ی] یک شکاف کوچک کرد؛ در فکر این بود، که کدام یک از خدمتکاران داشت او را واری می کرد؟

نور ماه وارد اتاق می شد، و سربازان حلبی روی میزش را به درخشش وا می داشت. یک نفر یواشکی وارد شد؛ باوقار و کاملاً بی صدا. شخص مکث کرد، برای لحظه‌ای به الک خیره شد، سپس مخفیانه به سمت کمدش حرکت کرد. الک، صدای خرت خرت باز شدن کشوی چوبی را شنید.

قلبش تند می زد. هیچ یک از خدمتکاران، جرئت نمی کردند از او دزدی کنند.

اما اگر آن مزاحم چیزی بدتر از یک دزد باشد، چه می شود؟ هشدارهای پدرش در گوش‌هایش می پیچیدند...

-تو از روزی که به دنیا آمدی، دشمنانی داشتی.

ریسمان زنگ، کنار تختش آویزان بود؛ اما اتاق والدینش خالی بود. با توجه به این که پدر و محافظش در سارایوو بودند؛ نزدیک‌ترین نگهبان، پنجاه متر آن طرف‌تر، در آخر سالن یادبود مستقر بود.

الک، یک دستش را زیر بالشتش برد؛ تا این که انگشتانش، فولاد سرد چاقوی شکاری‌اش را لمس کردند. او همان جا دراز کشید و نفسش را حبس کرد، دسته‌ی چاقو را محکم گرفت؛ حرف‌های دیگر پدرش را با خود تکرار می کرد.

—غافلگیری، با ارزش‌تر از قدرت بدنی است.

در آن هنگام، شخص دیگری از در آمد؛ چکمه‌هایش با گام‌های سنگین و پرطنین، جیرینگ جیرینگ، صدای درجه‌های فلزی یک کت خلبانی که شبیه کلید بر روی حلقه در بود، می داد. آن شخص، مستقیم به سمت تختش گام برداشت.

«ارباب جوان. بیدار شو.»

الک چاقو را رها کرد، از روی آرامش، آهی کشید؛ این همان آتو کلاپ^۶ پیر بود، استاد مکانیکش.

شخص اول، شروع به به هم ریختن کمد و درآوردن لباس‌ها کرد.

صدای آهسته‌ی وایلدکنت وولگر^۷ گفت: «شاهزاده‌ی کوچک، در تمام مدت بیدار بودن. یه نصیحت بکنم اعلی حضرت؟ وقتی تظاهر به خواب می کنید، بهتر است نفستان را نگه ندارید.»

⁶ Otto Klopp

⁷ Wildcount Volger

الک نشست و اخم کرد. استاد شمشیربازی‌اش، مهارت آزاردهنده‌ای در پی بردن به فریب [و کلک‌ها] داشت.

«معنی این چیه؟»

آتو، که کف مرمین را بررسی می‌کرد، زیرلب گفت: «تو با ما میای، ارباب جوان. دستورات دوک اعظم.»

«پدرم؟ اون برگشته؟»

کنت وولگر، با همان لحن خشمگینی که در طول کلاس‌های شمشیربازی استفاده می‌کرد، گفت: «ایشون قبلا دستورات را دادند.» او شلوار الک و کت خلبانی‌اش را روی تخت پرت کرد.

او به آن‌ها خیره شد. نیمی خشمگین و نیمی گیج.

آتو به نرمی گفت: «شبيه موزارت^۸ جوان، در داستان‌های دوک اعظم.»

الک اخم کرد؛ داستان‌های مورد علاقه‌ی پدر، درباره‌ی تربیت آهنگسازِ بزرگ را به یاد آورد. ظاهراً معلمان موزارت، او را در اواسط شب بیدار می‌کردند؛ زمانی که ذهنش خام و بی‌دفاع بود، و درس‌های موسیقی را به او تحمیل می‌کردند. همه‌ی این‌ها برای الک، بیش از گستاخی به نظر می‌رسید.

او به طرف شلوارش دست برد.

«تو می‌خوای من یک قطعه‌ی موسیقی بسازم؟»

⁸ Mozart

کنت وولگر، گفت: «یه فکر جالب. اما لطفا عجله کن.»

«ما یک واکر داریم که پشت اصطبل‌ها منتظره، ارباب جوان.» «چهره‌ی نگران آتو، تلاشی برای لبخند زدن کرد.»

«راندن آن، به عهده‌ی تو هست.»

«یه واکر؟»

چشم‌های الک، گشادتر شدند. خلبانی، آن بخش از درس‌هایش بود که او با کمال میل برایش از تخت خواب بیرون می‌آمد. او به سرعت لباس‌هایش را به تن کرد.

آتو که چکمه‌هایش را به دست الک می‌داد، گفت: «بله، اولین درس شبانه‌ات.»

الک، آن‌ها را پوشید و ایستاد، سپس دستکش خلبانی مورد علاقه‌اش را از کمد برداشت، صدای گام‌هایش روی کف مرمین منعکس می‌شد.

«حالا آرام باش.»

کنت وولگر، کنار درهای اتاق ایستاده بود. او آن‌ها را باز کرد و به راهرو خیره شد.

آتو زمزمه کرد: «ما باید دزدکی حرکت کنیم، اعلی‌حضرت. این درس، تنوع خوبی؛ درست مثل موزارت جوان.»

آن سه نفر، به آهستگی به سمت سالن یادبود حرکت کردند؛ استاد کلاپ با گام‌های سنگین و پرطنین راه می‌رفت؛ وولگر به آهستگی در سکوت همراهی‌شان می‌کرد. نقاشی‌های نیاکان الک، خانواده‌ای که شش صد سال در اتریش حکومت کرده بودند، در راهرو به خط شده بودند، که با چهره‌ای مبهم به زیردستان‌شان خیره شده بودند.

شاخ‌های گوزن، یادگاری‌های شکارهای پدرش، سایه‌هایی درهم و پیچیده ایجاد کرده بودند؛ شبیه جنگلی مهتابی. هر گام با سکوت قلعه بزرگ‌تر می‌شد، و سوالات در ذهن الک منعکس می‌شدند.

راندن یک واکر در شب خطرناک نبود؟ و چرا استاد شمشیربازی‌اش همراه‌شان می‌آمد؟ کنت وولگر، شمشیرها و اسب‌ها را به جنگ‌افزارهای بی‌روح ترجیح می‌داد و تحمل کمی برای آدم‌هایی عوام‌زاده، چون اتوی پیر داشت. استاد کلاپ، به‌خاطر مهارت‌های خلبانی‌اش استخدام شده بود، نه نام خانوادگی‌اش.

الک شروع کرد: «وولگر...».

وایلدکنت با عصبانیت: «ساکت، پسر.»

خشم درون الک جوشید و دشنام تقریباً از دهانش بیرون آمد، حتی اگر این بازی احمقانه‌ی دزدکی بیرون رفتن‌شان را نابود می‌کرد.

همیشه این‌گونه بود. برای خدمتکاران، او ممکن بود، **دوک اعظم جوان** باشد؛ اما نجیب زاده‌هایی مانند وولگر، هرگز اجازه نمی‌دانند الک موقعیت خود را فراموش کند. به لطف خون عوامانه‌ی مادرش، او سزاوار به ارث بردن اراضی و عناوین سلطنتی نبود؛ پدرش ممکن است وارث یک امپراطوری با پنجاه میلیون جمعیت باشد، اما الک وارث هیچ چیز نبود.

وولگر، خود فقط یک وایلدکنت بود - هیچ زمینی به اسمش نبود، فقط کمی از جنگل - اما حتی او می‌توانست نسبت به پسر ندیمه‌ی ملکه احساس برتری کند.

الک موفق شد که خونسردی خود را حفظ کند، همان‌طور که آن‌ها از میان آشپزخانه‌ی تاریک و بزرگ، دزدکی رد می‌شدند؛ او اجازه داد خشمش فروکش کند. سال‌ها اهانت، به او یاد داده بود چه‌طور جلوی زبانش را نگه دارد و قبول کردن بی‌احترامی، با توجه به دورنمای خلبانی کردن پیش‌رو، راحت‌تر بود.

یک روز او انتقام خود را می‌گیرد. پدر قول داده بود. به نحوی، پیمان ازدواج ممکن بود تغییر کند و خون الک سلطنتی شود.

حتی اگر این، به معنای تحریک و به مبارزه طلبیدن امپراتور باشد.

ادامه دارد...